

پایین تر، به پزشک عمومی با علامت GP اشاره شده است. به نظر می رسد ذکر کامل عبارت به لاتین، حداقل در پاورقی، لازم و ضروری باشد. همان گونه که اسامی افراد و لوازم نیز اگر همراه با عبارت لاتین آن ها باشد، خالی از فایده نیست.

به هرحال ch.B (و نه CHB) مخفف این عبارت است:

ch.B=L.chirurgiae Baccalaureus=Bachelor of surgery

و M.B مخفف:

MB=L.Medicinae Baccalaureus=Bachelor of Medicine

و GP هم مخفف عبارت General physician. در واژه نامه کتاب (صفحات ۴۶ و ۴۷)، جای برخی از کلمات و اصطلاحات خالی به نظر می رسد که به عنوان مثال، به (تورنیکه (ص ۵)، پاندمی (ص ۴۵)، ایدز (ص ۴۵)، آندوسکوپ (ص ۴۵)، بچه آزمایشگاهی (ص ۴۵) و واکسن ضد فلج اطفال (ص ۴۵) می توان اشاره نمود.

نوع نگارش کتاب و تصاویر آن، جالب توجه و ترجمه آن نیز سلیس و روان است. اما به نظر می رسد مطالعه آن برای نوجوان ایرانی، نمی تواند خیلی مفید باشد. احتمالاً برداشت خواننده از کتاب، آن است که تاریخ علم طب، از چهارصد سال پیش از میلاد مسیح آغاز شده و تنهادر چند صدسال اخیر در اروپا (خصوصاً بریتانیا) پیشرفت کرده است و نیز دانش پزشکی امروز جهان مدیون همین افراد گمنامی است که نام شان در این کتاب آمده است. نویسنده از ابن سینا و کتاب قانون که علی رغم پیشرفت چشمگیر علم پزشکی، هنوز هم قابل استفاده است، به راحتی گذشته و از کسانی که تنها هنرشان، در آوردن بیکانی از بازو یا سینه مجروحان بوده، به تفصیل تعریف و تمجید کرده است. نکته جالب آن است که حتی اگر بیکان، با موفقیت از بدن خارج می شد، مجروح بیچاره از آلودگی به جا مانده در زخم، به هلاکت می رسید.

شاید بهتر می بود قبل از قبول زحمت برای ترجمه چنین کتاب هایی، قدری بیشتر در مورد آثار مفید و مضر اطلاعاتی که از این طریق به خوانندگان این کتاب ها منتقل می کنیم، بیندیشیم. شاید بتوان کتابی دیگر در زمینه تاریخ طب، برای گروه سنی نوجوانان یافت که مناسب تر و جامع تر باشد و اگر هدف مان آشنایی خوانندگان ایرانی، با پزشکان و علم پزشکی در دیگر کشورها باشد، حداقل با نگارش مقدمه ای بر کتاب، خوانندگان را پیشاپیش از این مسئله آگاه سازیم. در پایان، باید زحمات مترجم را ارج نهاد. همان طور که از مقاله بر می آید، غالب کاستی ها مربوط به متن اصلی و محتوای کتاب است. ضمن این که شاید بتوان از این ترجمه، این سود را جست که ما نیز بتوانیم با تالیفاتی از این قبیل و البته نه با یک سونگری، پزشکان متبحر ایرانی و تأثیر آنان بر علم پزشکی را از آغاز تا اکنون، به جوانان مان معرفی کنیم.

آوایی از میان روزنه

0 پرناز نیری



عنوان کتاب: جاده نامی

نویسنده: جری کوگوا

مترجم: شیدا رنجیر

تصویرگر: مت فایده

ناشر: نشر چشمه، کتاب و نوشته

نوبت چاپ: اول - ۱۳۷۹

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

تعداد صفحات: ۹۵ صفحه

بها: ۵۰۰ تومان

به والدین بیمارش، به ژاپن بازگشته است، ولی چون کانادا علیه ژاپن وارد جنگ می شود، بازگشت او نیز ممکن نیست. برای نامی، از دست دادن عزیزانش، ضربه بزرگی است؛ ضایعه ای است بس ناگوار و تحمل آن بس دشوار. زمانی به خود می آیی، گذشت زمان را به چشم می بینی و چیزهایی که هیچ از آن سردر نمی آوری. اما جاده ادامه دارد و تو را با خود، از کودکی به بزرگسالی می برد. در هر یک از مسافرخانه های راه، چیزی از ره توشه های خود از دست می دهی و تهیست تر و تنهاتر می شوی؛ ولی جایی برای نامیدی نیست؛ چرا که در ازای آنچه از دست می دهی، گنجینه های دیگری می یابی. کاگوا، با استفاده از نبوغ و طبع شاعرانه و لطیفش، در هر لحظه از داستان، از هر چیز مادی، شیء یا موضوعی، به شکلی نمادین و بسیار خلاقانه استفاده کرده است؛ شاید به این قصد که کودک مخاطب نیز هم چون راوی داستان، از کلمات سطحی و نمایان، به معنای عمیق و نهفته آنها برسد و به نوعی بینش درونی و آزادی راستین دست یابد که در فرهنگ دیرینه سال ژاپن، نقش اساسی در پرورش روح آنان داشته است. به عبارتی، مخاطب همراه با نامی درمی یابد در هر وضعی که باشد در زندگانی درونی اش همیشه آزاد است. کاگوا، داستان را ماهرانه از زاویه دید کودک، روایت می کند. از این رو، داستان فاقد آن خشمی است که در اغلب تجربه های تلخ و دردناک بی عدالتی، تبعیض نژادی و نسل کشی دیده می شود. به رغم مضمون تراژیک آن، نامی از عشق، لحظات

سال ۱۹۴۱ است. ژاپنی ها که در جنگ جهانی دوم، متحد آلمان شده اند، «پرل هاربور» در جزایر هاوایی را بمباران کرده اند. بمباران این بندر، نفرت از ژاپنی ها را که با سال های سال بی اعتمادی بین سفیدپوستان و زردپوستان ساکن کانادا و آمریکا قرین بوده، به اوج خود رسانده است. سرانجام، آمریکا و کانادا هم وارد جنگ می شوند و به اقدامات تلافی جویانه دست می زنند. دولت کانادا، به تبع دولت آمریکا، مهاجران ژاپنی و کانادایی های ژاپنی تبار را از خانه و کاشانه شان می راند. بیست هزار ژاپنی مقیم «ونکوور» را بی وسیله معاش و مایملکشان، ابتدا در سواحل غربی «بریتیش کلمبیا» و پس از آن، در سرزمین های خشک و بی حاصل «آلبرتا» آواره می کند و در اردوگاه های کار اجباری این مناطق، به بیگاری وا می دارد.

ظلمی که بر این گروه از مطرودین اجتماع، رفته است، دستمایه این داستان، از جوی کاگوا (۱۹۳۵)، نویسنده ژاپنی تبار، شده است. وی، داستان جاده نامی (۱۹۸۶) را براساس یکی از رمان های بزرگسالان خود، به نام «باباسان» که برنده جایزه نیز شده، نوشته است.

این رمان خاطره گونه، داستانی واقعی است از تجربیات کودکی خود مؤلفه هنگام جنگ جهانی دوم. این داستان، شرح سال های اولیه زندگی نامی، کودکی پنج ساله است که همراه برادر و عمه اش، به اردوگاه های کار اجباری منتقل می شوند. پدر در اردوگاه دیگری است و مادر برای رسیدگی



خوش و گرمای زندگی خانوادگی و هویت و میراث هر یک از انسان‌ها چیزها فرا می‌گیرد. هم «نأمی» و هم اطرافیانش، مفهوم کاندایی بودن را درک می‌کنند. به این معنا که در عین حفظ فرهنگ بومی خود، می‌توانند در تعامل با یکدیگر، به فرهنگ جدیدی دست یابند که آمیزه‌ای است از چند فرهنگ. نأمی جاده تعصبات نژادی روزگاران گذشته را خرد می‌کند و از آن سنگفرشی می‌سازد برای حرکت به سوی آینده‌ای غنی و سرشار.

کاگوا، با طرز بیان هنرمندانه و لطیفش، اثری آفریده است در نهایت ایجاز و ایهام. بنابراین، داستان که براساس نشانه‌ها، رمزها و اشارات نوشته شده است، کنش تأویلی ما را نیز می‌طلبد.

زمینه اسطوره‌ای نام قهرمان داستان، یعنی نأمی (نعمی) از کتاب مقدس گرفته شده و سرگذشت او نیز به شکلی نمادین، براساس کتاب روت، از کتاب‌های عهد عتیق نگارش یافته که نمادی است از جست‌وجوی ابدی انسان در پی خوشبختی و از دست ندادن امید و ایمان در طول زندگی. در انجیل می‌خوانیم:

در زمانی که در اسرائیل قحطی پدید آمده بود، زنی به نام نعمی با شوهر خود، رهسپار دیار موآب می‌شود. در آنجا نعمی شوهر و هر دو پسرش را از دست می‌دهد و تنها می‌ماند. او تصمیم می‌گیرد به سرزمین خود بازگردد. از عروسانش می‌خواهد که در همان دیار خود بمانند، ولی یکی از عروسانش، روت، تصمیم می‌گیرد نعمی را ترک نگوید. پس هر دو، روانه بیت‌الحکم می‌شوند. وقتی به آن جا می‌رسند، تمام اهالی به هیجان می‌آیند، ولی نعمی به ایشان می‌گوید: مرا نعمی (یعنی خوشحال) نخوانید. مرا ماره (یعنی تلخ) صدا کنید؛ زیرا خدای قادر مطلق، زندگی مرا تلخ کرده است. پر رفته و خداوند مرا خالی بازگردانید. روت، در مزرعه شخصی به نام بوعز، از بستگان شوهر نعمی مشغول کار می‌شود. بوعز، روت را به عقد خود درمی‌آورد. روت صاحب فرزندی می‌شود و دایگی او را به نعمی می‌سپارد. زدن شهر بیت‌الحکم، به نعمی گفتند: «سپاس بر خداوند که تو را بی‌سرپرست نگذاشت و نوه‌ای به تو بخشید. باشد که در اسرائیل معروف شود. عروست که تو را دوست دارد و برای تو از هفت پسر بهتر بوده، پسری به دنیا آورده است. این پسر، جان تو را تازه خواهد کرد و در هنگام پیری، از تو مراقبت خواهد کرد.» زنان همسایه، آن نوزاد را عوبید نامیدند، یعنی «پسری برای نعمی متولد شد!» از نسل عوبید، داود پادشاه و نیز عیسی مسیح به دنیا آمدند. (در جای خود بیشتر به این موضوع اشاره خواهد شد.)

داستان در فضایی کاندایی - ژاپنی آغاز می‌شود. نأمی، روزهای خوب و خوشی را به همراه برادر ۹ ساله‌اش، استقان، در محیط گرم خانواده، کنار مامان و بابا می‌گذرانند. همگی در اتاق موسیقی منزل‌شان نشسته‌اند. استقان روی چهارپایه پیانو نشسته است و بابا، مشغول آموزش پیانو به اوست. مامان هم در کنار استقان نشسته و آواز مهدکودکی گل‌نسرین را با صدای یاساشی (نرم و لطیف) می‌خواند. «نسرین خانم از کجا آورده‌اید، این لباس زیبا را. آیا ساخته شده از طلا و آفتاب؟ بله فرزندم. بله فرزندم.»

دفاذیل یا نرگس که در ترجمه معادل نسرین برای آن انتخاب شده، نوعی نرگس خودروست. نرگس که بر کنار رودخانه حزن‌انگیز دنیای زیرین می‌روید به سرزمین مردگان شادی کوچکی می‌بخشد. نرگس بهار، زندگی دوباره و نوزایی را تناعی می‌کند که ثروت و مکتب و شادی را به همراه دارد. این آواز مورد علاقه نأمی که بارها در طول داستان تکرار می‌شود، بیانگر آرزوهای مادری است برای کودکش و

هم «نأمی» و هم اطرافیانش، مفهوم کاندایی بودن را درک می‌کنند به این معنا که در عین حفظ فرهنگ بومی خود، می‌توانند در تعامل با یکدیگر به فرهنگ جدیدی دست یابند که آمیزه‌ای است از چند فرهنگ

زمینه اسطوره‌ای نام قهرمان داستان یعنی نأمی (نعمی) از کتاب مقدس گرفته شده و سرگذشت او نیز به شکلی نمادین، براساس کتاب روت، از کتاب‌های عهد عتیق نگارش یافته که نمادی است از جست‌وجوی ابدی انسان در پی خوشبختی و از دست ندادن امید و ایمان در طول زندگی

یادآور روزهای خوب و امن برای نامی.

مامان، نامی را به تخت خواب می برد. پشت پنجره اتاقش، درخت هلویی است که میوه هایش هنوز نرسیده. در اساطیر ژاپن، درخت هلو، شاخه های آن و خود هلو، قدر و منزلتی خاص دارد و نمادی از جاودانگی و زندگی شاد و طولانی که هر کس از آن بخورد، همیشه شاد و جوان می ماند. عجیب نیست که نامی پس از توصیف درخت هلویش، از مامان می خواهد که داستان موموتارو^۱ را برایش بگوید. موموتارو داستان بچه های است از قهرمانان افسانه ای ژاپن که از هلویی به دنیا می آید. زوج پیر روستایی که هیچ گاه بچه دار نشده بودند، او را بزرگ می کنند. سپس او به دنبال سرنوشت، خانه را ترک می کند و برای یافتن بختش، با اهریمن می جنگد و او را شکست می دهد و با افتخار و ثروت آن دیو، به خانه بازمی گردد. و باز بی دلیل نیست که نامی می خواهد یک بچه هلویی پینا کند تا شاید به کمک او بتواند به جنگ اهریمنی برود که قرار است خوشبختی او را از بین ببرد و پدر بزرگ و مادر بزرگی می خواهد که لازم نباشد مامان به خاطر آنها، خانه را ترک گوید و رهسپار ناکازاکی شود. تمام توصیفات فصل اول، تناعی کننده احساس امنیت نامی است.

در پیش زمینه سراسر داستان، آوای موسیقی، هر لحظه به گوش می رسد که زبانی است جهانی و برادرش، استفان، به کار می برد.

نامی با دوست کانادایی برادرش، بازی می کند. رالفه یک کبریت درمی آورد و به او که هیچ وقت آتش بازی نکرده یاد می دهد چگونه کبریت بکشد، ولی کبریت روشن از دستش می افتد و پرده توری سفید اتاقش آتش می گیرد. پردهای که از پشت آن همیشه درخت هلو و میوه هایش را به تماشا می نشست، همبازی او نمی داند چگونه آتش را خاموش کند و به همین دلیل، می گریزد. مامان می آید و آتش را خاموش می کند و می گوید: «کبریت خطری ندارد، اگر بدانی چطور خاموش کنی.» هر جا که مامان باشد، همه چیز امن است. کنار او در امن ترین جای دنیا می نشینم.

هستند کسانی هم چون رالفه که به بی خبران، آتش بازی و آتش افروزی یاد می دهند ولی خود قادر به خاموش کردن آن نیستند. بازی با آتش، در حقیقت هم می تواند پیشاپیش از وقوع جنگی خیر دهد و هم از آتش افروزان خانمان برانزازی چون آلمان که ژاپن را هم به جنگ کشانید. ضمن این که این پرومته کوچک با شناخت آتش برای اولین بار، همان نافرمانی یا سرپیچی هوشمندانه از دستور پدر و مادر را تجربه می کند.

اما یک روز مامان اسباب هایش را جمع می کند که برود. مادر بزرگ نامی در ژاپن مریض است. مامان سوار کشتی می شود، نامی فریاد می زند: «مامان!» دلش می خواهد بلندتر داد بزند، اما داد زدن، مؤدبانه نیست.

توی این سر و صدا نمی توانم صلابت را که به من جواب می دهد، بشنوم. در عوض، کشتی سوت بزرگش را به صدا درمی آورد و ناگهان دست های مردم، مثل شاخه های درخت هلویی در توفان، از خود بی خود و هراسان می شود.

نامی، با رفتن مامان، دیگر شاد نیست. او برای اولین بار، احساس عدم امنیت را تجربه می کند. اباسان (به ژاپنی یعنی عمه)، برای مراقبت از بچه ها نزدشان می آید. او کمی انگلیسی می داند. [همیشه لبخند می زند و مثل مامان نرم و ملایم است].

بعد از آن، شبها نامی کنار عروسک ژاپنی مورد علاقه اش می خوابد. با اوست که حرف می زند و تمام احساسات و اعتراضات خود را در مورد برنگشتن مامان، از زبان او بیان می کند و خود، نقش مادر را برای عروسک

ژاپنی اش، با آن موهای کوتاه و صافه بازی می کند.

از بابا می پرسند پس کی مامان برمی گردد، اما او نمی داند. هیچ کس نمی داند. استفان، با پیانو، آهنگ بلند و غضبناک می زند. با صدای موسیقی اش فریاد می زند و مویه می کند و ما می اندیشیم که اینها همه سرآغاز یک تراژدی خواهد بود. عاقبت بابا به آسمان خیره می شود و در جواب سؤال عروسک ژاپنی، آرام می گوید: [تا وقتی جنگ تمام نشود، نمی تواند بیاید خانه.] نامی، نمی داند جنگ چیست، ولی آن قدر می فهمد که جنگ، حتی از آن کبریت روشن که اتاقش را به آتش کشید هم خطرناکتر است.

استفان، با عینک و ویولون شکسته، به خانه برمی گردد. به سبب جنگ استفان را اذیت کرده اند. عروسک ژاپنی اش بالا و پایین می پرد و ناد می زند جنگ حماقت است. اماقت! اماقت! نامی دیگر سؤال نمی کند؛ چون همه ناراحت می شوند.

نامی از بمب و آتش سوزی و این که خانه شان آتش بگیرد، می ترسد. پیش بابا می رود که آرام پیانو می زند. او برایش آواز گل نسرین را می خواند و آواز دیگری که نامی را یخندانند، ولی وقتی تمام دنیا در تاریکی فرو رفته، دیگر نمی توان خندید.

بابا می گوید جایی برود که قبلاً عمو رفته است و چند روز بعد هم اباسان می گوید باید به کوهستان بروند.

در ایستگاه

قطار،

همه بچه ها

می ترسند. هیچ یک از

بچه های سفیدپوست

خیابان شان و مدرسه استفان را در

قطار نمی بینند. در طول راه، هر یک در

عین نزاری، از چیزهای اندکشان به یکدیگر

پیشکش می دهند. استفان روی زانوهایش تمرین

پیانو می کند. عروسک روی پای اباسان می خوابد و

نامی سرش را کنار او می گذارد.

اباسان با اندک کلامی که بر زبان می آورد، نقشی

تعیین کننده بر عهده دارد و این کاملاً با ماهیت موضوع،

همخوان است. ارتباط کلامی، میان اباسان و

بچه ها، در سطح می ماند و هیچ گاه به عمق

نمی رود، ولیکن او با سکوت خود که مفهوم

بنیادی داستان است، تمام قدرت فرهنگ

ژاپنی را به نمایش می گذارد. او که

زندگانی اش را به سان راهی یک دست

و بی فراز و نشیب می پیماید، از آغاز تا

پایان راه آرام و خاموش و سخت کوش،

تجسم عشق، تلاوم خانواده و هویت

فرهنگی آنان است و تجلی منش

ژاپنی.

نامی عروسکش را در قطار جا

می گذارد. او در حقیقت، آخرین حلقه

اتصال خود را با گذشته اش گم می کند.

دیگر همه چیز برایش خاکستری

است. او در سرپناه جدیدشان، خود را

هم چون گولایی لاک، در افسانه سه

خرس می بیند. گمگشته ای در جنگل

وارد حریم دیگران می شود؛ چون خود

مسکن و مأوایی ندارد. او آرزوی بازگشت روزهای خوب گذشته را دارد، ولی دیگر مسکن نیست. استفان می گوید پدر مریض است و نامه هایش از یک بیمارستان، جایی در جنگل می آید. او روی مقوای تاشده ای به شکل پیانو که پدر برایش ساخته، تمرین موسیقی می کند.

در یکی از روزهای سرد زمستان، عمو به جمع آنان ملحق می شود و دو فلوت چوبی برای استفان می آورد. با حضور او، خانه کوچک تغییر می کند.

در یکی از روزهای آرام تابستان، نامی با کنجی، پسر هم سن خودش، به دریاچه می رود. وقتی آنها بازی می کنند، راف لاک بیل، مرد لاغر اندام کانادایی هم می آید تا آنها را تماشا کند و برای شان قصه بگوید. کنجی، سوار کلکش می شود و نامی هم برخلاف نظر عمو، سوار می شود. ناگهان دیرک کلک کنده می شود و کنجی توی آب می افتد و تا ساحل شنا می کند. اما نامی شنا کردن بلد نیست. او می داند که کنجی برای نجاتش نمی آید. با این حال، ناگهان تصمیم می گیرد توی آب بپرد. [در گیچی خفه کننده ای چرخ می خورم.] و این بار راف لاک بیل است که به نجاتش می آید و او باز بیش از پیش، آرزو می کند «ای کاش مامان پیشم بود!»

با غوطه ور شدن در آب و خروج از آن، گمان می بریم که



گویی او ولادت دوباره یافته است و آن را نشانه‌ای می‌پنداریم. دال بر تحقق تغییری ژرف در ضمیر باطن او و بی‌صبرانه، منظر می‌مانیم که این تغییر، در طول داستان نمود پیدا کند. اباسان فقط می‌گوید: [وقتی شنا یاد بگیری، می‌توانی سوار کلک شوی. زندگی برای یاد گرفتن است.] و هیچ شامتش نمی‌کنند. می‌گذارند که او خود از موقعیت‌های سخت زندگی درس بگیرد و دریافت خود کودک را از واقعیات، با ارزش‌تر از هر پند و اندرز می‌دانند.

نأمی به مدرسه می‌رود تا واقعا یاد بگیرد. در راه مدرسه، خانه سفید بزرگی است که دختری همسن نأمی، در آن تاب‌بازی می‌کند و حیاطشان پر از اسباب بازی است. دختر مویلابی، متوجه حضور و نگاه خیره آنان می‌شود، ولی به این دلیل که کانادایی نیستند، بر سرشان فریاد می‌کشد و آنان را از خود می‌رانند. استفان که نسبت به هویت کانادایی خود شکی ندارد، پرچم کانادا را با تپله‌هایش عوض می‌کند و آن را بر تیرک بلندی می‌خند. هر دو سرود ملی کانادا را می‌خوانند که دخترک از راه می‌رسد و می‌گوید شما پرچم را دزدیده‌اید! استفان فریاد می‌زند و بر طبل لگنی‌اش می‌کوبد. بعد ساعت‌ها با فلوتش می‌نوازد. عمو همراهی‌اش می‌کند و اباسان با چشم‌های بسته، حرف‌های پیروز هم‌خانه‌اشان را تکرار می‌کند که موسیقی، دردهای مان را التیام می‌بخشد. کلام دیگری نمی‌شنویم و سکوت، هم‌چنان حکمفرماست. سه روز می‌گذرد؛ شاید به نشانه سومین دینارشان. آن وقت که نأمی گل آلاله‌ای را در کاسه می‌گذارد، ولی وانمود می‌کند که گل نیلوفر آبی است، دخترک و مادرش را می‌بینند. قبل از دیدن آن‌ها سخن از گل نیلوفر آبی می‌رود که با فرهنگ ژاپن عجین است و نشانگر صلح. مادر دخترکی که متیزی نام دارد، می‌گوید که از خانه‌شان پرچم کانادا را می‌بیند و متیزی از او دعوت می‌کند تا برای بازی به خانه آنها برود. می‌بینیم که اعتقاد به پرچم مشترک نیز به تنهایی می‌تواند سرآغاز تفاهم و دوستی باشد. اباسان شیرینی تعارف می‌کند و می‌خندد. مادر متیزی هم لیخت می‌زند. از نظر نأمی، درخت‌ها، پرندها، خورشید و پرچم و تمام موجودات عالم لیخت می‌زنند. مادر، قبل از رفتن، گردنبندش را گردن نأمی کرده، ولی وقتی متیزی همان روز اول گردنبند را بر گردنش می‌اندازد نأمی اجازه می‌دهد نگاهش دارد.

متیزی از میان عروسک‌هایش، عروسکی را که موی بافته دارد، از همه بیشتر دوست دارد و دلش می‌خواهد مثل عروسکش و نأمی، موی بافته داشته باشد. نأمی با شنیدن این حرف‌ها از زبان یک دوست کانادایی، بعد از مدت‌ها، به ژاپنی بودن خود افتخار می‌کند. سومین عروسک متیزی، نی‌نی کوچولویی است که نأمی تا به حال، نظیرش را ندیده. متیزی، در جشن تولد نه سالگی نأمی همان نی‌نی کوچولوی خودش را برای او کادو می‌برد. نی‌نی کوچولویی به جای آن‌چه در راه از دست داده بود (به داستان نمومی در انجیل، قابل تعمیم است). بنابراین، دوباره خود را خوشحال‌ترین و خوشبخت‌ترین دختر دنیا می‌داند و دوباره در او احساس تعلق شکل می‌گیرد. پیوند میان این دو دوست، کم‌کم روح آزرده او را التیام می‌بخشد و او را با زندگی آشتی می‌دهد. نأمی با دوست سفیدپوست همسنش، رازهایش را می‌گوید، بازی می‌کند و در مورد خودشان داستان می‌بافد و وانمود می‌کند جلدایی هستند.

یک روز استفان خبر می‌آورد جنگ تمام شده است و داد می‌زند: ما برنده شدیم! و به نشانه این که منظور او را درک کنیم که این ماکبست پرچم کانادا را تا آن‌جا که ممکن است بالا می‌برد تا به سقف خانه برسد. فردای آن روز، صبح خیلی زود که هوا هنوز تاریک است، نأمی ناگهان از خواب می‌پرد. گویی به او الهام شده

است. متوجه تغییری می‌شود و می‌پند که بابا برگشته. شاید آن بینش و معرفتی که در انتظار شکل گرفتنش در او بودیم، واقعا متحقق شده است.

[بله خودش است، بابایی که بیسکویت‌هایم را گاز می‌زند و از درخت هلویم بالا می‌رود تا رسیدن‌ترین هلوها را برآیم بچینیم. بین بازوهای پدرم، مثل سکوت ماه آرام هستم. به آرامی و ساکتی قوها، و در این سکوت، من مثل پری معلق، پیچ و تاب می‌خورم.] آنها سخت یکدیگر را در آغوش می‌کشند. ولی کسی سؤال نمی‌کند و کسی هم توضیحی نمی‌دهد. شاید چون فکر می‌کنند بچه‌ها در مقابل مسائل به این بزرگی، واقعا احساس عجز می‌کنند و در ضمن، می‌دانند هر آن‌چه بگویند، به کین‌خواهی تبدیل می‌شود.

[و بعد ناگهان استفان با فلوت‌هایش در اتاق است. جیغ می‌کشد: بابا! استفان و بابا با هم فلوت می‌زنند تا وقتی آسمان روشن می‌شود.]

دوباره باید بروند، ولی باز هم نه به خانه. بابا مثل دفعه قبل نمی‌تواند با آنها برود، ولی به نأمی می‌گوید تمام فرشته‌های خدا با شما می‌آیند. انگار جنگ برای آنها تمام نشده است و شرایط زندگی‌شان، با دوران جنگ فرقی نکرده است. نأمی با خود فکر می‌کند که حتما بابا باید دوباره به بیمارستان برگردد. همان شب وقتی هوا تاریک می‌شود، از بلندگویی آهنگ روزهای خوش گذشته پخش می‌شود که فضای داستان را هم حزن‌انگیز می‌کند. پیرمرد و پیرزنی، همراه با کشیش، به دیدن‌شان می‌آیند. کشیش لباس مخصوص دعا می‌پوشد؛ لباس مشکی بلند و سفید کوتاهی روی آن و [می‌گوید: بیایید دعا کنیم! این شام آخر است.] آخرین شبی است که بابا هم‌چون مسیح با یارانش خواهد بود. در آیین مسیحیت، تنها تعلیم مناسکی مسیح را همین فعلی می‌دانند که در شام آخر خویش یا حواریون انجام داده است و در آن، تکه نان و ظرف شرابی را بین شاگردان قسمت کرده و بر حسب قول لوقا، آن را نمادی از شریک شدن مؤمنان در بدن و خون خود دانسته است (۲۰: ۲۲ - ۱۹). اگر در آیین مسیحیت، مسیح جانش را برای آموزش گناه مردمان دنیا قربانی کرده است، در این داستان، شهید را باید نأمی، خانواده‌اش و به تعبیری تمام کاناداییان ژاپنی تباری دانست که برای حفظ یکپارچگی و وحدت کاناداییان سفیدپوست قربانی شده‌اند. [وقتی دعا کردن‌ها تمام می‌شود، همگی آواز خداحافظی می‌خوانند. چشم‌های بابا بسته است، سعی می‌کند بخواند، اما گاهی اوقات مکث می‌کند.] در پایان، کشیش بر سر استفان دست می‌کشد و فقط می‌گوید موسیقی‌دان بزرگی شو، مثل پدرت و به طرف نأمی برمی‌گردد و می‌گوید محکم باش.

از نظر نأمی، بابا به بیمارستان برمی‌گردد و چند روز بعد هم زمان رفتن نأمی و خویشانش می‌رسد. سوار قطار سیاهی می‌شوند؛ شبیه یک کرم ابریشم غول‌پیکر. آنها کنجی را در قطار نمی‌بینند؛ همان دوست ژاپنی نأمی که او را به ددرسر انداخته بود. حتی در مورد این که کنجی واقعا کجاست، توضیحی داده نمی‌شود و این بار هم داستان، در حاله‌ای از ابهام فرو می‌رود. شاید چون خود نأمی نمی‌داند و شاید خواننده خود باید با خواندن همین اندک کلمات، به احتمال مرگ او بیندیشد. بالاخره، به خانه جدیدشان می‌رسند؛ جای متروک و غبار گرفته که تا چشم کار می‌کند زمین صاف و قهوه‌ای مزرعه ادامه دارد. کلبه‌شان فقط یک اتاق دارد. یک پنجره، ماشین‌های غول پیکر کشاورزی دیده می‌شود که نشانه‌ای است از کار و کوشش و از پنجره دیگر، جاده‌ای مستقیم با نهر آبی در امتداد آن که می‌تواند به منزله آسایش آنان باشد. زمستان‌های آن‌جا فوق‌العاده سرد و تابستان‌های آن حقیقت‌آور است. بچه‌ها روزها باید روی زمین کار کنند و

شب‌ها درس بخوانند. نأمی دوباره از همه چیز متنفر شده است. بابا هم‌چنان برای استفان، از بیمارستان، نامه و نت موسیقی می‌فرستد. فلوت‌های استفان در اثر گرما ترک خورده‌اند و استفان از شدت ناراحتی، شبانه خانه را ترک می‌گوید و تا صبح بر نمی‌گردد. وقتی برمی‌گردد، اباسان از او می‌پرسد کجا بوده‌ای؟ ولی پاسخی داده نمی‌شود و عمو هم چیزی نمی‌گوید. بعداً فقط برای نأمی تعریف می‌کند که بی‌اجازه وارد کلیسا شده است تا تمرین پیانو بکند ولی خوابش می‌برد. در ضمن، به او می‌گوید خیال دارد وقتی بزرگ شد، تعداد زیادی آلات موسیقی بخرد. نأمی از مصمم بودن استفان آگاه است.

[یک روز کنار باتلاق نشستام. همه جا آرام و ساکت است. با این همه، مثل این است که دنیا آتش گرفته. یادم می‌آید مامان می‌گفت کبریت خطری ندارد، در صورتی که بدانی

چطور

آن را

فوت کنی. اما

اگر تمام دنیا آتش

گرفته باشد چه؟ چطور

می‌شود آن را فوت کرد؟

مستقیم به غروب قرمز و

بنفش زل زده‌ام. کم‌کم متوجه

می‌شوم که در امتداد جاده سه نفر جلو

می‌آیند. انگار درست در وسط یک آتش

عظیم راه می‌روند.

در انجیل، داستانی هست درباره‌ی یک

فرشته. فرشته از سه مرد که درون کوزه‌های

سوزان می‌روند، حفاظت می‌کند. این سه نفر

کی هستند؟ فرشته آنها کجاست؟ فکر می‌کنم

به این ترتیب من هم در امان هستم. بابا گفت

تمام فرشته‌های خدا با من خواهند بود.]

انگار درد و رنج، خرد و ایمان را در نأمی تحکیم

بخشیده است؛ چرا که لازمه‌ی خوشبختی را هماهنگی

همین دو اصل، یعنی خرد و ایمان، در روان آدمی

می‌دانند. چیزی که در او به ظهور رسیده، در حقیقت، بر

تحول عمیق درونی او دلالت دارد. او از حدود تنگ خویش

فراتر می‌رود و خیال‌پردازی می‌کند. خودآگاه و هشیار، قادر

به وصف و بیان تخیلات خویشش است و به گونه‌ی خود، با



جهان سازگار و دمساز می‌شود و می‌داند همیشه کسی هست که از او محافظت کند. و آن‌چه مرکز توجه اوست، آتش است. هنگامی که دیگر کسی را یارای خاموش کردن و پیکار با آتش و از بین بردن جنبه‌های اهریمنی آن نیست، فقط آن وقت است که به اعتقاد مؤمن، خداوند که بر اوضاع جهان مسلط است، قادر خواهد بود از قدرت نابودکننده آتش بزداید و نجات‌دهنده واقعی، او خواهد بود.

با دیدن غروب خورشید، برای نامی، داستان دانیال نبی و یارانش تداعی می‌شود.



مملکتی می‌گمارند. نبوکدنصر، مجسمه‌ای از طلا می‌سازد و همه سران و حکام را وادار می‌کند در برابر آن سجده کنند و ولی آن سه نفر اطاعت نمی‌کنند. نبوکدنصر هم آنان را در کوره آتش می‌اندازد. آنها به او می‌گویند: اگر به داخل کوره

آتش انداخته شویم، خدای ما که او را می‌پرستیم، قادر است ما را نجات دهد. خود نبوکدنصر، نفر چهارمی را در آتش می‌بیند و این‌که دست و پای آنها باز است و در میان شعله‌های آتش قدم می‌زنند. پادشاه بابل، آنها را بی‌هیچ آسیبی از آتش بیرون می‌آورد و می‌گوید: خلأوند فرشته خود را فرستاد تا خدمتگزاران خود را که به او توکل کرده بودند نجات دهد. وقتی آن سه نفر نزدیکتر می‌آیند، نامی می‌بیند که استغنان است. با خود می‌گوید: [استغنان باید فرشته‌ای داشته باشد که پروازکنان، در هوا موسیقی جمع می‌کند. عمو سطلی را حمل می‌کرد و کشیش در وسط آنها بود.]

همگی برای چین قارچ به منطقه شنی می‌روند. استغنان گل رزی می‌چیند و آن را بالای قارچ‌ها می‌گذارد. به خانه که برمی‌گردند، استغنان نامه‌ای به او می‌دهد که از اسلوکان رسیده بود. نامه از متیزی بود. [دلتم می‌خواهد فریاد بزنم، اما فقط با خودم نخودی می‌خندم. کارتی هم همراه نامه است. یک علامت به صورت لکه که زیر آن نوشته شده است: این خون است. خواهرهای خوبی برای همیشه. اگر به کسی بگویم رازمان برملا می‌شود و جادو، باطل خواهد شد. اگر یکی از ما در جنگ اسیر شود، آن یکی مسؤول است که نجاتش دهد. حالا من هم یک لکه خون آن‌جا گذاشته‌ام.] همان شب خواب می‌بیند. او در رویایش، حضور مامان و بابا را در اتاق احساس می‌کند. مامان داخل رز وحشی صورتی توی گلخانه است و بابا از داخل قارچ‌ها بیرون آمده بود و هر دو شعر گل نسرين را می‌خواندند.

[دوباره دختر کوچکی شده بودم. فریاد زدم: مامان نرو، بابا نرو، دستم را به طرف آنها دراز کردم، ولی کم‌کم ناپدید شدند. مامان گفت: کبریت بی‌خطر است، در صورتی که بدانی چطور آن را خاموش کنی. و ناگهان گل رز، آتش گرفت. گنج بودم. مثل وقتی که در دریاچه اسلوکان با رالف لاک بیل بودم. با چشمان بسته، بابا را در کنارم می‌بینم. بابا گفت: فرشتگان خدا همیشه با تو هستند. بیدار که می‌شوم، رز را بو می‌کنم. بوی عطر مامان را می‌دهد.]

این بار نامی، در حالتی از ناخودآگاهی قرار می‌گیرد و به این صورت، به قلب واقعیت رهنمون می‌شود و آن‌چه را در واقعیت رخ داده، تا حدی دریافت می‌کند. ما نیز دوباره در دنیای رمزها قرار می‌گیریم. ما که بی‌صبرانه تمام طول اثر را برای این لحظه جادویی کشف و شهود نامی، تاب آورده بودیم. گل رز حکایت از زیبایی، رازناکی، رنج و عشق دارد و وقتی آتش می‌گیرد، در واقع همان صورت مثالی مادر است که آتش می‌گیرد. این بار چه کسی می‌تواند آتش را خاموش کند، در حالی که مامان در زاین، در ناکازاکی، در میان انفجارات بمب اتمی آمریکا است. گل رز در آتش می‌سوزد و این فنا که به جز خاکستر، هیچ نشانه و اثر دیگری از خود باقی نمی‌گذارد، القاننده اندیشه بقا و ابدیت است و حیات مینوی پس از مرگ. و قارچ‌هایی که نمایانگر نرینگی و فتاناپذیری هستند. نامی در رویای خود، نیستی و ظلمت را تجربه می‌کند و تصویری از مرگ را در برابر دیدگان مان می‌گشاید.

[عمو بیدار می‌شود و می‌گوید: «صبح زود است». من هم آرام جوابش می‌دهم: «خواب دیدم» می‌دانم که از همین راه باید با او در این مورد صحبت کنم. عمو او را با خود به کنار قارچ‌ها می‌برد و از میان گل‌های رز، به جلو زل می‌زند. [از خودم می‌پرسم آیا او می‌تواند آواز مامان را بشنود یا شاید بتواند بابا را در جایی که قارچ‌ها هستند، ببیند.] ولی خود دیگر نمی‌تواند آنها را ببیند. [عمو آه بلندی می‌کشد و به آسمان نگاه می‌کند و می‌گوید: «هیچ کس از کارهای این دنیا سردر نمی‌آورد.» کشیش می‌آید و عمو خوابم را برای او تعریف می‌کند. او متفکرانه می‌گوید: راه‌هایی هست که می‌شود وقتی دنیا را شعله‌های آتش فرا گرفته، در امنیت قدم

برداشت. راه‌هایی برای خاموش کردن آتش وجود دارد.] نامی با صحبت با عمو و کشیش، چیز چندانی در مورد پدر و مادرش دستگیرش نمی‌شود، ولی ناخودآگاه می‌فهمد که این خواب، نشانه پایان راه آنان است. کشیش برای اولین بار، با نامی از راه، گنجینه‌های هر کس در پایان راه و گنجینه دوستی می‌گوید. نامی فکر می‌کند که متیزی، اسم خوبی برای یک جاده است.

[به کلیه که نزدیک می‌شویم، صدای آباسان را می‌شنویم. او آواز گل نسرين را می‌خواند که قبلاً بلند نبود. نامی می‌گوید، این همان آوازی است که مامان و بابا در خواب می‌خواندند. [کشیش می‌گوید: «بله، دنیا پر از آواز است. اما باید بلد باشیم چطور آنها را بخوانیم.]

گویی از دل خاکستر مادر، جهانی دیگر برای نامی پدیدار می‌شود. احساس می‌کنیم چون نامی، خود به درک تازه‌ای از جهان پیرامونش رسیده، همسفران بزرگالش نیز خود را موظف می‌دانند که برای اولین بار، تا حدی صهر سکوت از لب بردارند. ولیکن هم‌چنان، نخستین جیستان‌های بزرگترها، برای نامی با سکوت می‌آمیزد. بنابراین، او خود را یکسره به راهی می‌سپارد که سکوت مقدس را در هم می‌شکنند. او از آن همه دنیای رمز و نماد، نیرو و انرژی می‌گیرد تا هر سد و مانعی را که راه بر روان او می‌بندد، درهم شکنند. او دیگر فکر و ذکرش این است که همراه نی‌نی کوچولو به چمنزار متیزی برود و برایش از رازهایش بنویسد. او در حقیقت، از رازها و آواهای دردمند آباسان‌ها و تمام کاندالیان زاینی تبار، برای تمام دوستانش، به شیوه‌ای «یاساشی» هم‌چون صدای مادر، می‌نویسد و به ناخواهی از تمام کاندالیان زاینی تبار که در جنگ جهانی مورد ظلم قرار گرفتند، دولت کاناا را وادار به معذرت‌خواهی می‌کند.

پانویس ها:

- 1-Joy Kogawa
- 2- Naomi
- 3- Daffodil
- 4- Momataro
- 5- Goldilock

فهرست منابع و مآخذ

الف: فارسی

باشلار، گلگون، روشنگری آتش، ترجمه جلال ستاری، تهران، توس، ۱۳۶۶.
بیگوت، ژولت، شناخت لفظی زین، ترجمه باجلان فرخی، تهران، توس، ۱۳۷۳.

ستاری، جلال، پژوهشی در قصه یونسی و مافی، تهران، مرکز، ۱۳۷۷.
سوزوکی، د.ت.ن. و فرهنگ زاینی، ترجمه ج. باشلی، تهران، میرا، ۱۳۷۸.
شجاعی زند، علی‌رضا، «از عیبی تا صبح از صبح تا مسیحیت» همشهری، ۹ ش. ۱۳۶۰.
مطلبی هم از اینترنت سایت آباسان نقل شده است.

ب: انگلیسی

Egoff, sheila and judith saltman . *The New Republic of Childhood*, Toronto, Oxford University Press, 1990. (بازتکرار خانه ترجمه).
Jones, Alison. *Larousse Dictionary of World folklore*, Newyork, Larousse PLC, 1995.